



[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] 06/10/2010 [illegible]

با ضعیفی بی‌پایی خود کردیم — رهگذاری درین ملک سپردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لکاتبه

واطلب لنفسک من خیر تریده — من بعد ذلک غفراً لصاحبه

تم الکتاب بعون الملک الوهاب یوم الجمعه تاریخ بیست و دوم

سنه ۱۲۲۴ بعد الهجرة [illegible] الفقیر الحقیر

محمد [illegible] علی خان

[illegible]

۱۲

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان درین جمله چنانکه
رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران
را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و
دود چراغ بی فائده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای
روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده
نماند که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و
داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع مخاطب ملول
نشود و از دولت قبول محروم نماند

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت بردند آن که داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد

قحبه پیر ز نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست   که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست

مصلحت جوی طراران هر که دو خصم بحق راضی پیش قاضی برند

چو حق معاینه دانی که میبباید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس

بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضی را بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

بزرگی را گفتند با چنین فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا در دست چپ میکنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل محروم باشند

آنکه حظ آفرید و روزی بخت　　یا فضیلت همی دهد یا بخت

نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش　　چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس　　بر اینست بنیاد توحید و بس

پادشاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی

درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که ایشان را نیک آفریده‌ای

اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست چپ کرد جمشید بود گفتندش چرا همه زینت و آرایش بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

نه هر بازو که در وی قوت هست / بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی

عاقل چون خلاف در میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که
آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان

مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حق تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی
کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن

دونان نخورند و گوش دارند — گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن — زر مانده و خاکسار مرده

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی
نه هر بازو

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری کنی گم نشود

وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

گدائی نیک انجام به از بادشاه بد فرجام

عمر گذشته بشادمانی بسر   به از شادی گذشته بغم نو

زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار کل اناء یترشح

بما فیه

گرت خوی من آمد ناسزاوار   تو خوی نیک خویش از دست مگذار

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشیده اند چون کند که نرود

شب تاریک دوستان خدای می تابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست

بد نزاید بنیکان درساند

کرم بخشد خطا هر کند — لیکن آنجا که جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بدر — کاشقیا را دمی مغفرتست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید قال الله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پند است خطاب مهتران آنگه بند — چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا حالت اینست / ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنبا

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش　　نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را　　بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

از نفس پرور هنروری ناید و بی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار خوار　　که بسیار خسبست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی　　چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت از من
مشتغل شوی بمال وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت
ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی

دروغ گفتن بضربت لازب ماند اگر نیز جراحت درست شود نشان
بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند بر راست
گفتن ایشان اعتماد نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم

یکی را که عادت بود راستی   خطائی کند درگذاری رواست
وگر نامور شد بقول دروغ   اگر راست گوید تو گوئی خطاست

اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ
و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن
حمل دعویش بر محال کنند

ریشی در درون جامه داشتم شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی
که چونی و نپرسیدی که جراحت تو کجاست دانستم از آنکه ذکر هر عضوی
روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

و دیگر متابعت کنند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند
دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه
جهلش معلوم کنند و بزرگان گفته‌اند

هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان در وی اثر نکند بطریقت
ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب
نشود الا بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی   که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند   مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر صاحب تمیزی خر باشی   وگر نادانی ابله‌تر باشی

همچنانکه معلوم است که طفلی مهار شتری بگیرد و صد فرسنگ ببرد
گردن از متابعت او نپیچانند اگر راهی هولناک پیش آید که موجب
هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش در کشند

هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شدن به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت و حشمت را زیان دارد

چو لقمان دید کاندر دست داود
همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی چو دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

از لوازم صحبت یکی آنست که با خانه بپردازی و یا با خانه خدا در سازی

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی

سرکه از دست رنج خویش و تره　　بهتر از نان ده خدا و بره

خلاف رای صوابست و نقض عهد اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن

از امام مرشد محمد بن محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که بدین پایگاه چگونه رسیدی در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ و عار نداشتم

امید عافیت آنگه بود موافق عقل　　که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن　　دلیل راه تو باشد بعز دانایی

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز و خواه کوتاه

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته چنانکه گفته اند خلعت سلطان اگر چه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خرده انبان خود بلذت تر

و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب

عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست

بر دارد به از عابدی که سر بر دارد

سرهنگ لطیف خوی و دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

عالم بی عمل زنبوری بی عسل است

زنبور درشت بی مروت را گوی — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

حسود را نعمت حق بخیل است و مردم بی گناه را دشمن

مروکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که بر وی کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر

و عالم

صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک
آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت
نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه و دولت است بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه | به کفر یا به شکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد | چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی

ای طالب روزی بنشین تا بخوری | وی مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی | برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ | نخورندت مگر به روز اجل

نا نهاده دست نرسد و نهاده به هر جا که هست برسد

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات | به چند محنت و آنکه نخورد آب حیات

درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال مپرس که چونی مگر بشرط

آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی در پیشش

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند چو مردان ذنب خرش

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از

وقت معلوم

علیه السلام در خشک سالی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند لذت انگور بیوه داند نه صاحب میوه

آنکه در راحت و تنعم زیست | او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند | که باحوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار
که خر خارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف

چو با سفله گویی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده‌تر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری
برند شرمساری او بیشتر خواهد بود

عامی نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینائی ز راه افتاد   وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند یوسف صدیق

جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترک شهوت
بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند　　بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

اندک اندک بهم شود بسیار　　دانه دانه است غله در انبار
اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد

عالمی را نشاید که سفاهت عامی بحلم فرو گذارد که هر دو طرف را زیان
دارد و هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو با بست

سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای — زنهار تا بنفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

در خرمی بر سرائی ببند — که بانگ زن از وی برآید بلند

رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

ولیکن چون مجنس خود خبری ندارد بلغاک باید برست و قیمت شکر
نه از نی است بلکه آن خود از خاصیت وی است مشک آنست که خود
ببوید نه آنست که عطار بگوید دانا چون طبله عطارست خاموش و
هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی و یاوه دری

عالم اندر میان جاهلان
مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست
مصحفی در سرای زندیقان
چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بهشت

گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند / تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند / قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط از غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند

بلند آواز نادان گردن افراخت / که دانا را بی شرمی بینداخت

نمی‌دانی که آهنگ حجازی / فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد
همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد
ضایع خاکستر اگرچه نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن

در کس با تأمل کشتن ... است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن
ممتنع باشد

نیک سهل است زنده بی جان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز
اگر رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد که جاهل بزبان آوری
بحکیم غالب آید عجب نیست سنگیست که گوهر را بشکند

چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم قفسش

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

نخست را چو تعهد کنی و بنوازی
چو دولت تو که میکند بازی

هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ در دست و مار سر بر سنگ
نکند مرد هوشیار درنگ

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

[illegible] و گفته اند که کشتن بندیان
تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید

اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی

شکم بند دست است و زنجیر پای   شکم بنده کمتر پرستد خدای

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

مشورت

هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد

چون نیاید نصیحت در گوش   اگر سرزنش کنم خاموش

بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچون سگان بازاری
سگ شکاری را بینند و مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست   که در مقابله گنگش بود زبان مقال

خویشتن را بزرگ می بیند | راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی بسر کنی با قوچ

پنجه با شیر و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد
نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

اگر شبها همه شب قدر بودی   پس شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هرکه

چون در آتش بدی بلذت بی اسپند　　گرچه دانی زعفران کن

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته با دیو　　وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی　　نکند گرگ پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی

اعتبار کنی

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

آدمی را زبان فضیحت کند / جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد / برو بر صرف کرده عمر دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تامل نکند در جواب / بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش / یا بنشین همچو بهایم خموش

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

چون دررسد

آن نه تنها که گیتی بجز زر نرسید وین همه تمکین و دولت نه بجز از همچو

اگرچه همه جا هست از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

کار با صبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تک فروماند شتربان همچنان آهسته میراند

نادان را به از خاموشی نیست و گر این مصلحت دانستی نادان نبودی

چو نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ‏ ‏ ببین که از که بریدی و با که پیوستی

شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلس

وامش مده آنکه بی نماز است ‏ ‏ ور خود دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گذارد ‏ ‏ از قرض تو نیز غم ندارد

[illegible] ‏ ‏ [illegible]
[illegible] ‏ ‏ لاجرم [illegible]

مرغ از بیضه برون آید و روزی طلبد ‏ ‏ وآدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

پدر جعفر [illegible] منقضی است — ملا [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — محبوبات [illegible]

[illegible] آتش [illegible] لطافت [illegible] — [illegible]

هر روز در حالت [illegible] دست [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۱۲۴ [illegible]

صحبت بخت خود را جهود کرده‌ام — شهرام

چون گفت منوبت محوم شود

کز بخت خود گم بجو وصالم

گو زر بسوزد این غزل سعد کلک

بخود که گاه نیز در معیان مجلس ظلم

ده آمد به بستر بخود ده باب چیه ابر نیز فتح کیمیا جهانی کرده

وقایع نشایی سیر

دو بیت نامه نیز کعف — نفت در زمین بکنید

بدر قیم

هر روزی مواد مش بر نیاری — دو صد چندان عیوب بر شمارد

بقلم ملا تا کسی عیب نگیرد نقش صلاح خویش ندید

مرد بین بس گفتار خویش — چنین نادانی و جهل خویش

کسی نغز خطاب هر دو نیز هر چه خواهش بگو

بیت صحو و سلامت تاریخ شب بود

کتب بخط فقیر از تاریخ است

بعون بعنایت مشکل کرده نیاز

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود همی کوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن — که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت دیگری محتاجست

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این دام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی — که اندک مایه نفعی از تو دارد

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

باش

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار

که گر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز خوی دست بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ
و گر بینی که با هم یک زبانند — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارها کند که دشمن نتواند کرد

پند ۴
سر مار

پادشاه باید که تا بحدی بر دشمنان خشم نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی — نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

درشتی و نرمی بهم در بهست   چو رگزن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش   نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد   نه یکباره تن در زبونی دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند   مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان   که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده   که خدا را نبود بنده فرمان بردار

پادشاه

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار   که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست
تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن   که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر   ازو برگرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

چو دست از همه حیلتی درگسست — حلالست بردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود نکند

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای

پسندیدست بخشایش و لیکن — منه بر ریش خلق آزار مرهم

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار   تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان دوستان خود صلح کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند ازان دوست دست   که با دشمنانت بود همنشست

چو در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

با مردم سهل گوی دشوار مگوی   با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید

امروز بکش که می‌توان کشت — کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن چو به تیر می‌توان دوخت

سخنی در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم‌زده نباشی

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار

ست تو مستقر نباشد

خاموشی به که ضمیر دل خویش　　با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند　　که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در میان نباید گفت　　که بهر انجمن نشاید گفت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

بیت تا چو تعهد کسی بنوازی   بدولت تو کند هیچکس بنا بازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غره
نباید بود که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی   ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن
گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که روزی دوست
گردد رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگرچه معتمد که هیچکس بر

سر تو

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان
به صحبت خردمندان محتاج‌ترند که خردمندان به قرب پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه ... در همه دفتر به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل ... گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است
بر مظلومان.

چندانکه بیشتر خوانی   چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند   چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر   که برو هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت   خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی و لا یهتدی

بی فایده هر که عمر در باخت   چیزی نخرید و زر بینداخت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری | بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی

منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت

و ناخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد

[illegible] قارون را نشنیدی که [illegible]
... نشنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش
و عطا ده و منت منه که فایده آن بتو باز گردد

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدم
که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت
و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

و منصور علی الاعداء مالک ازمة الانام حامی ثغور الاسلام وارث
ملک سلیمان اعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابوبکر سعد ادام الله
ایامه و نصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ... که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ... ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید
بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از ماجری
طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر
و روی هم دادیم و ختم سخن بدین دو بیت بود

مکن ز گردش

بهاآرد با علامت خویشی را زحمت درویش نپرسند و از خدای
تعالی نترسند

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک

و راکبات نیاق فی هوادجها — لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین صفت که بیان کردم طایفه‌ای خوان نعم نهاده و صلای کرم
در داده و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا
و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید من عند الله مظفر

[illegible]		گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنان در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره دُر شدی		چو خرمهره بازار از و پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان
آنکه کم توانگران گیرد قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل مناهی اند
و مست ملاهی نعم طایفه چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت
ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد یا جهان طوفان

برآرد

او در من و من در او فتاده | خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و درمیان توانگران و درویشان فرقی
بگوید قاضی چون هیات ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو
برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگرانرا ثنا گفتی
و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با
خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوار
ست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پیست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت همه در باخت و تیر جعبهٔ حجت
همه بینداخت

* * *

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح — کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورزد و معرفت که سخندان سجع گوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و
بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر
نیامد بجنگ برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک دشنامم
داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

اودرمن

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر نشود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه بشبنم

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره گفتا من بحال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی [illegible] و هر شاهی که بخواندی

نمی‌تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند
و درمی بی‌منّ و اذی ندهند و مالی به مشقت فراهم آرند و به خست
نگه دارند و به حسرت بگذارند و حکما گفته‌اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید
که وی بخاک در آید

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد   دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتم به بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا به علت گدایی ورنه
هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا
داند که ممسک کیست گفتا به تجربه آن همی‌گویم که متعلقان بر در بدارند و
غلیظان شداد را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب
تمیزان نهند و گویند کس در سرای نیست و به حقیقت راست گفته باشند

بیت آنرا

پریشان حالی که هم از تو گوید که زهر فاقه را تریاقند و کلید خزینه ارزاق

مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور و مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه

و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی

منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که

دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه

بینند نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند بیخبر از قول حکما که گفته اند

هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت خطا گفتی که

بنده درمند چه فایده چون ابر آذرند و بر کسی نمی بارند و چشمه آفتابند و بر کسی

من کان بین یدیه المشتهی رطب | یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت | نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال

بسا مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشتنامی داده اند

با گرسنگی قوت پرهیز نماند | افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای

پریشان

حبشی بگرفتند با آنکه شرمساری بود و بیم سنگساری بگفت ای مسلمانان

زر ندارم که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام

و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان نعمت راست

یکی آن است که هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را

دست از صباحت او بر دل است و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ   سرانگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با وجود حسن طلعتش گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد   کی التفات کند بر بتان یغمایی

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کین استخوانست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ

من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف

از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی

در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا

بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته

و محتملست که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش

نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکمند

تا دام که این یکی برجایست آن دیگر برپاست شنیدم که درویشی را با حدثی

خبثی

همچون گدایان بیچیز بوجود نعمت برهنه پوشیدن و در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب

هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

پس مجاهدت دنیا ان بجل قبول نزدیکتر است که جمعی و حاضر نه
پریشان و پراکنده خاطر که اسباب معیشت مهیا و ما یطلب
بر ما حاضر عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا
احب و در خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت نشنیده که
پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم
بفقر طایفه است که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان
که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ … بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی … تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر

یکون

ری کی مانند و جامه پاک معنی مشغول بدل فارغ و قوت طاعت

در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوه نظیف پیداست

از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته

چه سیر آید و از شکم گرسنه چه خیر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید
نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان
تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی پراکنده دل

کرم‌داران عالم را درم نیست | درم‌داران عالم را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی | زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی | جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال

مزکی

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک
التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد — خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته
و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز سخن
بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را
پای ارادت شکسته

فرشش رخام املس و خشت فیروزه در و ساخته بگور بهشت [illegible]

و در او هم آب و هوا بهشتی دو ملک [illegible] بران باشند [illegible] پیش [illegible]

[illegible] و گفت [illegible] کرده است [illegible]

باشد [illegible] بشعر [illegible] حضرت [illegible] راحة

[illegible] هم [illegible] رفتار

مرد درویش گر با ستم فاقه کشید [illegible] آید

وانکه در نعمت و در راحت [illegible] مرد [illegible] بین همه [illegible]

[illegible] بشر [illegible]

بردرکی بسیم

چه مستمعان منم که بر خست و سیاح و حاصل کلام جهان بلا شمرد

بکار بندی که نادان مرد کار صعب و نشست

که هست شیر ژیان در مصاف آهن چنگ

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئلهٔ شرعی پیش دانشمند

چو ملک دیدم و همچنین گفتم که پدرش شکسته و حاصل نیست پیش نظر

دیدم که گفت وقت تربیت پدرم سنگین است و کتابه زرگین و

و گفتا گرگان ...

چون ... کتب ... بی کرد ... | ... پنجه مردان بند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و

قصد قتل ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را

گفتم چه پایی

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن به پای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای | بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

جاره

که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد
سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را
زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی
اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر — بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش
آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی

شکر نعمت حق تعالی بجا آرد چندین خاطر وی روا مدار نباید که
فردای قیامت این بنده از تو بهتر باشد و شرمساری بری

مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند | هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش | فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از پیغمبر علیه السلام که بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن باشد که
بنده صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ

هر غلامی که طوع خدمت نیست | خشم میران و طیره مگیر

که نصیحت

که بر صندوق تربتش چه نویسم گفت آیات کتاب مجید را عزت
و شرف بیش از آنست که روا باشد نوشتن بر چنین جاها که بروزگار سوده گردد
و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزی
نویسی این دو بیت کفایت میکند

شعر

وه که هرگه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده از گل من

پارسایی یکی از خداوندان نعمت را گذر کرد و دید که بنده را دست و
پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را
خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است ترا بروی فضیلت نهاده

مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار
از آنچه در چشم چارپایان کردی در دیده او کشید کور شد خصومت
پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش
بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که ناآزموده را کار بزرگ فرماید
با آنکه ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای — به فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگر چه بافنده است — نبرندش به کارگاه حریر

یکی از بزرگان پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش

که بر صندوق

پیاده عرصهٔ شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان

حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه | بیچاره خار میخورد و بار میبرد

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین است

بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت — همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان ساخت — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی با نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

سالی نزاع درمیان پیادگان حجاج افتاد و داعی هم دران سفر پیاده
بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم
کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون

عرصهٔ شطرنج

گشته و رسوای و بند گران بر پای نهاده اند گفتم این بلا را همه از نفس خود خواسته است

زنان باردار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر به نزدیک خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطور است

که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام سیوم برآمدن موی

زهار اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق جل و علی

بیش از آن باشد که در بند حظ نفس خویش هر که در او این صفت

موجود نیست محققان بالغ نشمارندش

کردم را گفت سنجر بزمستان بیرون می رانی گفت بتابستانم

چه منت که بزمستان نیز بیایم

فقیره درویشی حامله بود مدت حملش بسر آمد درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری آورد شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش برگذشتم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت

آن سلسله

با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بل که احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبولند و محبوب

پسر را پدر وصیت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند

فراموشت نکرد ایزد در آن حال   که بودی نطفه مدفون و مدهوش

روانت داد و عقل و طبع و ادراک   جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر دست   دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت   که خواهد کردنت روزی فراموش

اعرابی را دیدم که پسر خود را همی گفت یا بنیّ انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند که پدرت کیست

جامه کعبه را که می‌بوسند   او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی

پادشاهی پسری با دیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش
چنان کن که یکی از فرزندان خود سالی بر وی سعی کرد و بجائی نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند
را مواخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجای
نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم

یکی را شنیدم که از پیران مربی که مریدی را همیگفت چندانکه تعلق خاطر
آدمیزاده بر روزیست اگر بر روزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

گرچه دانی که نشنوند بگوی / هر چه دانی ز نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی / بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ / نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتی آنچه اندیشه کرده بودم از نکبت حالش بصورت
بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از
ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حالت ریش
درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی / نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند / زمستان لاجرم بی برگ ماند

پادشاهی پسری

بروز شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم بکنج سلامت بنشستم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

و زنده دخل آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان

مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ... که می‌گویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد ... بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود

سختی بری و پشیمان خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن

در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را

بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

خداوندان کام و نیکبختی ... چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی

[illegible] بمکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و بمقام خویشتن باز آورده انصاف چه کنیم ولا حول
گفتم که ابلیس دیگر را معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی جهاندیده
بشنید بخندید و گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر — جور استاد به که مهر پدر

پارسازاده را نعمت بی‌کران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و
فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از سایر
معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای

دوشیزه بدست کسی اوفتاده نه زهره خنده و نه یارای گفتار که
عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند بزدندش
و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مردی حلیم
که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بزبانش نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومین
را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند
و در اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده
بر سر یکدیگر شکستندی

استاد معلم چو بود کم آزار   خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از

هر که در خردیش ادب نکند — در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

ان الغصون اذا قومتها اعتدلت — ولا یلین اذا قومته الخشب

ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت
بخشید و پایگاه منصب بلند گردانید

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار و بدخوی مردم
آزار و گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و
خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند

و گفت بر پسران احاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا نمی داری

که با پسر مرا سبب چیست گفت سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده

باید کردن همه خلق را خاصه پادشاهانرا که هرچه بر دست و زبان

ملوک رفته شود هرآینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را

چندان اعتبار نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش — رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک ناپسند آید ز سلطان — ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد بیش ازان

باید کرد که در حق عوام

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام / هر کس از گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر
بی قیاس کردی پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه

چون بود اصل جوهری قابل   تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد   آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفتگانه مشو   که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند   چون بیاید هنوز خر باشد

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بدر برود و سیم و زر در سفر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر هرجا که رود لقمه چیند و سختی بیند

بیت شنیده

که سر بشحنه و قاضی کشند و سعدی گفت

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش کسی فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوب روی گوهر نام
چو درج گوهر از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان

که سر بشحنه

صاحبدلی بشنید و گفت خمش بعلت آن اختیار افتاد که زبان

بر سر زبانست و زر در میان جان

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بماند ور الحمدی بخواهی صد بخواند

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتی نباشد

گفتند زن جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم

با پیرزنانم الفتی نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چون دوستی

صورت بندد

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست گریان

همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست

که از بهر او ختم قرآن کنی و یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد

لختی باندیشه فرو رفت وگفت ختم مصحف مهجور اولیتر که گله دور است

صاحبدلی

دردم دیگر کودکی نکردم

ن پیر شدی ز کودکی دست بدار — بازی و ظرافت بجوانان بگذار

ب نوجوان ز پیر مجوی — که دگر ناید آب رفته بجوی

رع را چون رسید وقت درو — نخرامد چنانکه سبزه نو

ور جوانی بشد از دست من — آه دریغ آن زمن دلفروز

وت سرپنجه شیری برفت — راضیم اکنون به پنیری چو یوز

یرزنی موی سیه کرده بود — گفتمش ای مامک دیرینه روز

وی به تلبیس سیه کرده گیر — راست نخواهد شدن این پشت کوز

چه خسپی خیز نه جای خفتنست گفتم چون بدوم که پای رفتن نیست گفت
نشنیده‌ای که گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته میرود شب و روز

جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت
ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل
هوسش پژمرده پرسیدمش که این چه حالتست گفت تا کودکان

شبها در پای آن درخت بحق نالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده

شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چه بودی که من

آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد

خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذر　　نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر　　تا همان چشم داری از پسرت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه

سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت

میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم

با این همه جور و تندخویی   نازت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی   نغزتر آید که گل از دست زشت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان و فرزند خوبروی داشت شبی حکایت کرد مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند

شبها

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای
جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار   که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید من
آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و
گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که از قابلهٔ خویش شنیده ام که زن جوان را اگر تیری
در پهلو نشیند به که پیری فی الجمله امکان موافقت نبود و مفا
رقت انجامید مدت عدت برآمد عقد نکاحش با جوانی بستند
تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا

که بخت بلند یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی که خلق جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده و نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد و مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم　　ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی بود شکر خورشت　　جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب و خیره رای سر تیز و سبک پای که هر دم هوائی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد

جوانان خرم اند و خوب رخسار　　ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم　　که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما لطایف

اگرچه بایل بود ملالت کلی به هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجه
کند گفت هیهات

خواجه در بند نقش ایوانست | خانه از پای بست ویرانست
دست برهم زند طبیب ظریف | چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیر مردی ز نزع می‌نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

پیری حکایت کرد که دختری خواسته بودم و حجره به گل آراسته
و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی
تا باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد ازان جمله شبی می‌گفتم

باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رسیدم این میگفت

دمی چند گفتم برآرم بکام / دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر / دمی چند خوردیم و گفتند بس

معنی این سخن با شامیان بعربی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تاسف خوردن او بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی / که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود درآن ساعت / که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض

اگرچه هایل

چنین کردند یاران زندگانی ‌‌ ‌ ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی ‌‌ ‌ چنان داند که در بغداد تازی

دلارامی که داری دل درو بند ‌‌ ‌ دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر لیلی و مجنون زنده گشتی ‌‌ ‌ حدیث عشق زین دفتر نوشتی

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم ناگاه جوانی از در درآمد و گفت با شما کسی هست که زبان فارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست بزبان فارسی چیزی میگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی

اشارت بگفتن او کرده بودند گفت

همه حمال عیب خویشتنید / طعنه بر عیب دیگران مزنید

هرکه او عیب خویشتن بیند / طعنه بر عیب دیگران نکند

جوانی پاک باز و پاک رو بود / که با پاکیزه روئی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندران سختی بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بروی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق زان بطال منیوش / که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند

این بگفت و موکلان عقوبت بر وی درآویختند گفت مرا در حضرت سلطان ملک سخنی باقیست ملک پرسید که آن چیست

تا پسین بلائی که بر من افشانی | طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست | بدان کرم که تو داری امیدواریها

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من برهاند مصلحت آن بینم که ترا از قلعه به نشیب بیندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنتان او را که

برآمد قاضی دریافت وگفت از کدام جانب برآمد گفت از جانب
مشرق گفت الحمد لله که در توبه باز است بحکم این حدیث که لا تغلق
باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها وگفت استغفر الله واتوب الیه

این دو چیزم بر گناه انگیخت	بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم	ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاصی صورت نبندد

این بگفت

پنجه در صید کرده ضیغم را / چه تفاوت کند که سگ آید

روی در روی دوست کن بگذار / تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر یگانهٔ دهر میدانم باشد که معاندان در حق او بغرض خوض کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند

بتندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی ملک با تنی چند از خاصان بر بالین قاضی رسید شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطفش بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب

یکدم کرچشم فتنه بخفت زینهار
بیدار باش تا نزود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم فرو نگرید و گفت

بچه در

گر گفته اند هر کرا زر و مشک از دست رفت زد دست بانده سخت وا اگر بر دنیا دست

دستی ندارد در همه دنیا کسی ندارد

هر که زر و سیم فرو آورد — در ترازوی آهنین رو نشست

فی الحکایت شبی خلوتی میسر شد و مهمانی شب شحنه را خبر شد که

همه شب شراب در سر ... ... کفتی و بستر نم کفتی

رفت مگر بوقت نمی خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تابدار

چون گوی زرد علاج در خم چوگان آبنوس

یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آب روی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای و حقوق ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن

و انّی سأتلو بالملام یزعل سمعت ولکنا یفتریه عذولی

ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان به تجسس حال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت

که گفته اند

غوره نوآمده ترش طعم بود   روزی دو صبر کن که شیرین شود

این بگفت و بمنصب قضا باز آمد تنی چند از عدول که ملازم او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینست که شنیدی

شنیدم که درکندی پیش قاضی باز آمد طرفی ازین معامله بگوشش

رسید ... بود و نالید الامان رنجیده و دشنام بی تحاشی داد

و ... گفت و سنگ بر داشت و هیچ از بی ادبی و بی حرمتی فرو نگذاشت

قاضی یکی از علما معتبر که همعنان او بود گفت

...

آن شاهدی و خشم گرفتنش   وان عقده برابروی ترش شیرینش

... ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن   خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید تا شاهان سخن بصلابت

گویند و باشد که در نهان صلح جویند

اکنون

تا ترا حالی نباشد همچو من | حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

قاضی همدانی را حکایت کنند که با نعلبندپسری سر خوش بود
و نعل دلش بر آتش روزها در طلبش متالف بود
پویان و مترصد و جویان بر حسب واقعه گویان

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

ریارب تو غافل نتوان کرد بهیچ | سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

و بزینت پیش مجنون بعزا ست دریافت وگفت ای ملک

ترا دیده چشم مجنون بجمال لیلی نظر بایست

نخواهد درد من همت نیاید   اگر عشق من یکی هم ذره یابد

که با او قصه گویم همه روز   دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

الم تر من ذکر لیلی تسمعی   ولو سمعت ورق الحمی صاحت

یا حبذا الليلى قولا للمعانى   یالیت تدری بالنقات الموتی

تن دستم ز لب نا شنیده پهلو آب   جز به همدردی نبوم درد خوش بیش

سخن ناشنیده بی حاصل لب   بلکی بد عمر چندانا خورده گفتش

تاهرا

ورب صدیق لامنی فی وداده		لم اره یوما فاوضح له عذری

کاشکی آنان که عیب من جستند		روی ای دلستان من دیدندی

تا بجای ترنج در نظرت		بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی ملک را در
دل آمد که جمال لیلی را مطالعه کند تا داند چه صورتست که موجب
چندین فتنه است بفرمود طلب کردند در احیاء عرب بگردیدند
و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک
در هیئت او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام
در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال ازو پیش بود

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیه زندگانی فرش
هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج	صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل	این زمان اندر فراق یار می پیچم چو مار

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال او
که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از
دست داده است بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت
که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی حیوانی گرفتی و ترک عیش
آدمی گفتی مجنون بنالید و گفت

شعر و رب

ر بر آسمان و گر نه بشر بجنس صورت رود بر زمین نخواهد بود

ستی که حرامست بعد از وی صحبت که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دود دلش

روز ها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم اینست

کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

ین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
ای صنم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

ر اینش نگرفتی تو بر ب
تا گل بر سر بنشاندی گفت

ش گیتی گل رویش بگشت
خار بنان بر سر خاکش رست

گر تضرع کنی و گر فریاد — دزد زر باز پس نخواهد داد

گر آن دم معلمش خرقه بپوشش بر قرار خود مانده بود و تغیر در رو نیامده

گفتم که آن معلوم ترا نیز بردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن طلب

معلوم نیست یعنی همچو که بهار رفت آن رغبت دل بشم

نباید بستن اندر چیز و کس دل — که دل بر داشتن کاریست مشکل

گفتم همچنین حال صحبت آنچه تو گفتی که در زمان عهد جوانی با جوانی اتفاق

افتاد گفت بر صفت صورت بینایی که قبلهٔ چشم جمال او بودی

دست وصلش را نامحرم وصالش ره

قطعه مکر

این کلام گفتم و بوسه بر سر و روی همدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چه سود … هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد … روی ازین سوی سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا … لا تحسبونی فی المودة منصفا

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مراو را صد دینار بخشیده بود تا نفقه عیال کند ناگاه دزد خفاجه بکاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن

با یاران که همی صحبت شد مگر کسی از کار ایشان گفت بود دست

که فلان معلم ... که وطن آمد تلطف کرد و بر دماغ ما سقف

خورد که چندین رنج اگفتی که منم تکلف قدم رنجه کنم از این جهت میان ... گفتم

با وجود آنکه از من آمدن نیاید که منم

گفتا چه شود که درین بقعه چند روز برآسایی تا از خدمت مستفید

شویم گفتم نتوانم بسبب این حکایت که دیدم

بزرگی دیدم اندر کوهساری | قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی | که باری بند از دل برگشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند | چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این کلام

المتعدی عمروا گفتم ای پسر خوارزم و خطای صلح کردند و زید و عمرو

را خصومت همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز

گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بیت بنحوی یصول مغاضبا ... علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر زیل لیس یرفع راسه ... و هل یستقیم الرفع من عمل الجرّ

گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی

بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم

طبع ترا تا هوس نحو شد ... صورت عقل از دل ما محو شد

ای دل عشاق بدام تو صید ... ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

خرم آن فرخنده طالع را که چشم　　بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب　　مست ساقی روز محشر بامداد

سالی سلطان محمود خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته اند

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت　　جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش　　ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمروا و کان

یاد دارم که در جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر داشتم بماه روئی در
ایام تموزی که سرورش آب دهان بخوشاندی و سمومش مغز استخوان
بجوشاندی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا
بسایه دیواری کردم مترقب که کسی زحمت حر تموز از من ببرد
و آبی بر آتش من فرو نشاند ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی
دیدم جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه
در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات از ظلمت بدر آید قدحی
برف آب بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم ظمأ
بقلبی لا یکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا

بنوبت کر سر صحبت باز آئی | کزان محبوبتر باشی که بودی

یکی را زنی صاحب جمال بود درگذشت و مادر زن پیر فرتوتی بعلت صداق در خانه متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی یکی ازین طایفه گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند | گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن | خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید | تا یکی دشمنت نباید دید

یاد دارم

د بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی

چو در آید بخنده ملیح ... نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

ی از سر زلفش بدستم افتادی ... چو آستین کریمان بدست درویشان

ستان بر لطف این سخن که بر حسن سیرت خویش

دارند او هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم

خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم کردم که از

ار او هم رغبت هست این بیتها فرستادم و صلح کردم

در میان عهد وفا بود ... جفا کردی و بدمهری نمودی

ز جهان دل در تو بستم ... ندانستم که برگردی بزودی

صد چندان نادان را از دانا وحشت ست

زاهدی در سماع رندان بود   زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین   که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته   تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش   چون برف نشسته و چون یخ بسته

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی

حاصل بود

ـیتی همی نالیـد و دستـهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و می گفت
بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آن نیستی
ی بر دیوار باغی نزار [illegible] همی گفتی

رالبس این قدر زندان   که بود در طویله رندان ه

ناه کرده ام که در روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین
ا خود را می خناجنس تعهد را ای بچنین بند و بلا مبتلا کرده ست

نباید بنای دیواری   که بر آن صورت نگار کنند
د در بهشت باشد جای   دیگران دوزخ اختیار کنند
ن مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست

...ید بس کار خویشتن بشستن   لیکن نتوان زبان مردم بستن

...طی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح مشاهده و مجاهده
...برد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت
...منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین لیت بینی و
...بینک بعد المشرقین

...الصباح بروی تو هر که برخیزد   صباح روز سلامت بر و مسا باشد
...ختری چو تو در صحبت تو باشی   ولی بیا که تو نی در جهان کجا باشد

...تر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود ولا حول کنان

از نکردشی

و دوستی نماید

امرد آنگه که خوب روی بود | تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد | مردم آمیز و مهرجوی بود

یکی را از علمای پرسیدند که یکی با ماه‌روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بعلت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از ماه‌روی بماند از بدگویان نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه | فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

سعدی خط سبز دوست دارد   نه هر الف جوالدوزی

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش   این دولت ایام نکویی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش   نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال رویت را   چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را   مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

یکی را از مستعربان بغداد پرسیدند که ما تقول فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیفند درشتی کنند و چون خشنی و درشت شوند لطف کنند

و دوستی نمایند

تازه بهارا ورقت زرد شد | دیگ منه کآتش ما سرد شد
حیف بزرگی و دگر بسکی | دولت ما به خدا تو بیگانه
پیش کسی رو که طلبکار تست | ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه درون باغ گفت آنکه خوش | ور الهی کی این سخن که چه
یعنی نه بیدی دلبران خط سبز | دل عشاق بسته بر چه

بوستان تو کنار سبب | بس که بر سیب ... می‌جوید

تو یار رفت چو آهو | امسال با ... جو یونی

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر
شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته
و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی

قطعه

داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اولابدا

آنکه نبات عارضش آب حیات می خورد

در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

از تفاقات بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم و دامن از وی در کشیدم و مهره مهرش برچیدم و گفتم

برو هر چه می بایدت پیش گیر | سرما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که میرفت و میگفت

شپره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

بر جفای او سهلتر نماید که صبر از وی و حکیمان گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر گرفتن

هر که دل پیش دلبری دارد ‌ ‌ ریش در دست دیگری دارد
آنکه بی او بسر نشاید برد ‌ ‌ گر جفایی کند بباید برد
آهوی پالهنگ در گردن ‌ ‌ نتواند بخویشتن رفتن
روزی از دوست گفتمش زنهار ‌ ‌ چند از آن روز کردم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست ‌ ‌ دل نهادم برای خاطر دوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ‌ ‌ ور بقهرم براند او داند

در عنوان جوانی چنانکه افتد و دانی با خوش پسری سری و سرّی

که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد
بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند — بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش از گفتار جور فراوان بردی
و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور
علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد
خود را متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب
از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گوئی اندیشه کردم صبر

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت اغیار و مضادت خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمدم عتاب آغاز کرد

که درین مدت

ست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ را بکشتی گفتم

ی بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند

رانی به پیش شمع آید — خیزش اندر میان جمع بکش

شکر خنده ایست شیرین لب — آستینش بگیر و شمع بکش

ا دوستی را مدتها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقیم گفت مشتاقی به که ملولی

یر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست

معشوق که دیر دیر بینند — آخر کم از آنکه سیر بینند

هم نظری فرمای که اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده
نماید برآنم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این از دیگری
بپرس که آن نظر که مرا است جز هنر نمی بینم

چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نه بیند بجز آن یک

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از جای برآمدم
که چراغم بآستین کشته شد

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت
با حسن بشره او میلی بود تا بمناسبتی که غالب اوقاتش درین سخن بودی

نه گنجان بتو مشغولم ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم
وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفتا که چنان که در آداب درس نظر داری در آداب نفسم

آن کس که مرا بکشت و باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که از کجایی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت و عشق چنان غریق بود که مجال دم زدن اصلاً نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف با تا ندانی

شاهزاده گفت چرا با من سخن نگویی که از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت

عجب است با وجودت که وجود من بماند تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

بیت که گفته

ور زانکه طبیب صبر میفرماید　　　وین نفس حریص را شکر میباید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت　　　با دل از دست رفته‌ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد　　　پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشاه زاده را که مطلع او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف و نکتهای غریب ازو میشنویم چنین معلوم میشود که شوری در سر و سوزی در دل دارد پادشاه زاده صفت می‌نماید پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند جوان چون دید که شاهزاده بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت

جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یاریست در طلب مردن

خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم
خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم

گر دست رسد که آستینش گیرم
ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار وی بود و شفقت بر روزگار وی پند

بندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت

دردا که

هر کجا سلطان عشق آمد نماند   قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای   اوفتاده تا گریبان در وحل

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش جائی خطرناک
و ورطهٔ هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید و نه مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاک یکسان نماید برت

یاران بنصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس
که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید   که مرا دیده بر ارادت اوست

غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار رازش از پرده بر ملا افتاده
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب
آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

کسی بدیده انکار گر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو فرشته ایش نماید بچشم کروبی

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود و با او بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ اگر این بنده با چنین حسن و شمایلی که دارد زبان درازی و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست

خواجه با بنده پری رخسار چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند واین کشد بار ناز چون بنده

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب
جمال دارد که هر یکی بدیع جهان و ممتاز زمانند چگونه است که با هیچ
یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که او را زیاده حسنی نیست
گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد　　گر همه بد کند نکو باشد
وان که را پادشه بیندازد　　کسش از خیل خانه ننوازد

هم راضی شوند

بیت کس نخراشد ز روی خاره گل

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

ناخوش آوازی بآبانگ بلند قران همی خواند صاحب دلی

برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت

پس این زحمت بخود چرا همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت

از بهر خدا مخوان

گر تو قران بدین نمط خوانی   ببری رونق مسلمانی

عیبم هنر و کمال بینند　　　خارم گل و یاسمن نمایند

کو دشمن شوخ چشم چالاک　　　تا عیب مرا بمن نمایند

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعان را از و نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت نخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمند که هر یکی را پنج دینار ادرارست و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه روان کردی الحال جائی که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که جائی دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار

ں | اصورت بید اصطخر فارس

داشت بلیتش میکشیدند واویش

طبای آن اقلیم کہ بادی عداوت بہانی

ئی اوآمده بود وگفت خوابی دیده ام خیراد

ئ دیدم کہ ترا آوازخوش بود ومردمان از

خطیب اندرین لختی بیندیشید وگفت

یدی کہ مرا بر عیب خویش مطلع کردانیدی

دارم وخلق از نفسم در رنجند توبه کردم

ـسنکی

سم کا خلاق بدم حسن نمایند

منجمی بخانه خود در آمد مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام
داد و سقط گفت فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین واقف
شد و گفت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده برداشتی
گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت انّ
انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

اذا نهق

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه‌اش بستدند و برهنه از ده بدر کردند سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی

امیدوار بود آدمی بخیر کسان		مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

رضینا من نوالک بالرحیل

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه‌اش باز فرمود و قبای پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند بداد



